



فصل اول

کستیل^۱

همان‌طور که صدای جابه‌جایی و کشیده شدن ناخن‌ها نزدیک‌تر می‌شد، شعله ضعیف شمع تکانی خورد، سپس خاموش شد و تاریکی تماماً سلول را فرا گرفت. توده انبوهی از سایه‌ها در دهانه‌ی ورودی ظاهر شد؛ موجودی با شکلی عجیب که بر دستان و زانوهایش حرکت می‌کرد. ایستاد و درست مثل یک بارات^۲ لعنت شده، خون را بو کشید. خون مرا.

زنجیرهای صیقلی که از جنس سنگ سایه^۳ بودند به دور گردن و مچ‌هایم تنگ‌تر شدند. خودم را جابه‌جا کرده و آماده شدم. لعنتی، این سنگ غیرقابل شکستن بود، اما حداقل به کار می‌آمد.

صدای ناله‌ی ضعیفی از موجود به گوش رسید.

زیر لب غریدم: «حروم...»

موجود ناگهان از دهانه‌ی ورودی بیرون پرید، به سمت من خزید و صدای ناله‌اش به جیغی گوش‌خراش تبدیل شد.

^۱ Casteel

^۲ barrat

^۳ Shadowstone

حرفم را تمام کردم: «...زاده.»

منتظر شدم تا بوی پوسیدگی آن موجود به من برسد. سپس پشت خود را به دیوار تکیه دادم و پاهایم را بالا بردم. طول زنجیر بین منجهایم تنها نیم فوت بود و دستبندها هیچ حرکتی نمی‌کردند، اما همین هم کافی بود. پاهایم را روی شانه‌های آن موجود گذاشتم و وقتی نفس گنبدیده‌اش به صورتم خورد، نگاهی کاملاً ناخوشایند به آن انداختم. این خون‌خوار^۴ یکی از آن تازه‌ها نبود.

پارهای گوشت کهنه به جملجمه‌ی بدون موی‌اش چسبیده بود و نیمی از بینی‌اش ناپدید شده بود. یکی از استخوان‌های صورتش کاملاً نمایان و چشمانش همچون زغال‌های داغ گداخته بودند. لب‌هایش هم پاره و متلاشی بود...

خون‌خوار سرش را پایین برد و دندان‌هایش را در ساق پایم فرو کرد. دندان‌هایش از شلوار عبور کرده و به گوشت و عضله نفوذ کردند. خروج بازدم از بین دندان‌های فشرده‌ام باعث شد صدای هیزی به گوش برسد و درد سوزان در پایم پیچید.

ارزشش را داشت.

این درد بیش از حد ارزشش را داشت.

اگر به این معنی باشد که او در امان است، حاضرم تمام عمرم را با این گزیدگی‌ها بگذرانم. کافی است که او در این سلول نباشد. کافی است که او در حال درد کشیدن نباشد.

خون‌خوار را از خودم جدا کرده، زنجیر کوتاه را دور گردنش انداختم و پاهایم را روی هم گذاشتم. بدنم را از ناحیه کمر چرخاندم تا زنجیر استخوانی محکم به دور گردنش کشیده شود و فریاد خون‌خوار را پایان دادم. بند به گردنم فشار وارد می‌کرد، با این حال همچنان می‌چرخیدم، نفس‌هایم کم‌کم منقطع می‌شد و زنجیر به گردن خون‌خوار فرو می‌رفت. وقتی که پاهایم را در جهت مخالف کشیدم و ستون فقرات آن موجود را شکستم، دست‌هایم روی زمین می‌جنبیدند. آن را به اندازه‌ای به دست‌هایم نزدیک کردم که حرکت‌های عصبی‌اش به تکان‌های کوچک تبدیل شد. زنجیر بین دستانم که به بند گردنم متصل بود، خیلی کوتاه بود، اما برای این کار به اندازه‌ی کافی طول داشت.

^۴ Craven

آرواره‌های سرد و مرطوب خون‌خوار را گرفتم و سرش را محکم به زمین سنگی کنار زانوهایم کوبیدم. گوشت بدنش بیرون زد و خونین گندیده بر شکم و سینه‌ام پاشیده شد. استخوان با صدایی ترکش‌مانند شکسته شد. خون‌خوار بی‌حرکت شد. می‌دانستم که این وضعیت پایدار نمی‌ماند، اما این برایم کمی وقت خرید.

با شش‌هایی سوزان، زنجیر را از بدن خون‌خوار باز کرده و موجود را از خودم دور کردم. در کنار دهانه‌ی ورودی و به شکل توده‌ای از اندام‌های درهم تنیده، بر زمین افتاد. عضلاتم را شل کردم. بند دور گردنم به آرامی شل شد و در نهایت اجازه داد هوای تازه‌ای به شش‌های خالی‌ام وارد شود.

به بدن خون‌خوار نگاه کردم. اگر زمان دیگری بود، آن موجود را به سالن می‌انداختم، اما حالا ضعیف‌تر از قبل بودم.

خونریزی شدیدی داشتم.

به همین زودی... نشانه‌ی خوبی نبود.

نفس‌های سنگین کشیدم و به پایین نگاه کردم. درست زیر بندهای سنگ سایه، برش‌های سطحی از قسمت داخلی دستانم بالا رفته بودند، از هر دو آرنج گذشته و تا روی رگ‌ها ادامه داشتند. فقط برای اطمینان دوباره آن‌ها را شمردم.

سیزده.

سیزده روز از زمانی که ندیمه‌های^۵ ملکه خونین^۶ به این سلول آمده بودند، گذشته بود. لباس‌های سیاه پوشیده و به اندازه یک قبرستان، ساکت بودند. هر روز یک بار می‌آمدند و بدنم را می‌بریدند. طوری خونم را می‌کشیدند که انگار یک بشکه شراب گوارا بودم.

لبخندی تیز و وحشیانه به لب‌هایم کشیده شد.

در ابتدا موفق شده بودم سه نفر از آن‌ها را از پا درآورم. وقتی که بیش از حد نزدیک شدند گلویشان را دریده بودم. به همین دلیل بود که زنجیر بین دستانم را کوتاه‌تر کردند. البته فقط

^۵ Handmaiden

^۶ Blood Queen

یکی از آن‌ها واقعاً مُرد. زخم گلوی دو نفر دیگر را در عرض چند دقیقه بستند. تحسین برانگیز و در عین حال عصبی‌کننده بود.

چیزی مفید یاد گرفتم.

همه‌ی ندیمه‌های ملکه خونین، نامیرا^۷ نبودند.

هنوز نمی‌دانستم چطور می‌توانم از این اطلاعات استفاده کنم، اما حدس می‌زدم که دارند از خون من برای ساختن نامیراهای جدید استفاده می‌کنند. یا شاید آن را به‌عنوان دسر برای خوش‌شانس‌ها مصرف می‌کردند.

سرم را به عقب تکیه داده و سعی کردم نفس‌های عمیق نکشم. اگر بوی خون‌خواری که روی زمین افتاده مرا خفه نکند هم، سنگ لعنتی دور گردنم حتماً این کار را خواهد کرد. چشم‌هایم را بستم. از اولین باری که ندیمه‌ها را دیدم روزهای زیادی گذشته بود. چند روز؟ دقیقاً مطمئن نبودم. دو روز؟ یک هفته؟

یا شاید...؟

در همین لحظه، ذهنم را متوقف کردم. باید این افکار لعنت شده را کنار می‌گذاشتم. نمی‌توانستم این کار را بکنم. نمی‌خواستم. دفعه قبل، تمام تلاش‌هایم برای شمارش روزها و هفته‌ها به جایی رسید که زمان دیگر متوقف شده بود. ساعت‌ها به روز تبدیل می‌شدند و هفته‌ها به سال و ذهنم، درست مثل خون‌هایی که از سر نابود شده‌ی خون‌خوار نشت می‌کرد، گندیده بود.

اما این بار، اوضاع متفاوت بود.

سلول بزرگ‌تر شده بود و هیچ میله و دری نداشت. البته با آن سنگ سایه و زنجیرها نیازی هم به در نداشت. زنجیرها ترکیبی از آهن و استخوان‌های خدا بودند و به قلابی در دیوار وصل شده و از آنجا به سیستمی از قرقره وصل بود که با آن می‌شد طول زنجیرها را کوتاه یا بلند کرد. می‌توانستم کمی بنشینم و حرکت کنم، اما کاری بیشتر از این نمی‌شد انجام داد. سلول همچنان پنجره نداشت و بوی نم و رطوبت می‌گفت که دوباره در زیر زمین نگه داشته شده‌ام. خون‌خوارهایی که آزادانه در رفت‌وآمد بودند هم یک تغییر جدید بودند.

^۷ Revenant

چشم‌هایم را باز کردم. آن موجودی که کنار طاق ایستاده بود، احتمالاً ششمین یا هفتمین خون‌خوار بود، که به‌خاطر جاذبه‌ی بوی خون، به سلول وارد می‌شد. ظاهرشان به من می‌گفت که در سطح زمین یک مشکل بزرگ با خون‌خوارها دارند.

قبلاً درباره حملات خون‌خوار به مناطق اطراف کارسودونیا^۸ شنیده بودم. سلطنت خونین^۹ آن حملات را به آتلانتیا^{۱۰} و خدایان عصبانی نسبت داده بود. همیشه فکر می‌کردم که این اتفاق به‌خاطر طمع یکی از عروج‌کردگان^{۱۱} باشد که انسان‌هایی که خونشان را می‌مکید، رها کرده بود تا تبدیل شوند. حالا داشتم به این فکر می‌کردم که احتمالاً خون‌خوارها هم در همین مکان نگه داشته می‌شدند. این مکان ممکن است هر جایی باشد و اگر طوری باشد که آن‌ها بتوانند از این مکان بیرون بروند، پس من هم می‌توانستم.

فقط کافی بود این زنجیرها را شل کنم. زمان زیادی را صرف کشیدن قلاب کرده بودم. شاید فقط نیم اینچ از دیوار جابه‌جا شده باشد. البته شاید این‌طور باشد.

اما این تنها چیزی نبود که متفاوت بود. علاوه بر خون‌خوارها، فقط ندیمه‌ها را دیده بودم. نمی‌دانستم باید در مورد آن چه فکری کنم. فکر کرده بودم این بار هم مثل دفعه قبل خواهد بود. بازدیدهای مکرر از سمت سلطنت خونین و دوستانش که وقتشان را صرف تمسخر، وارد کردن درد، تغذیه و انجام هر کاری که می‌خواستند می‌کردند.

البته، اسارت من در گذشته این‌طور شروع نشده بود. ملکه خونین ابتدا سعی کرده بود چشمانم را باز کند، مرا به سمت خود جلب کند و علیه خانواده و پادشاهی‌ام بشوراند. اما وقتی که این کار جواب نداد، بازی واقعی آغاز شد.

آیا همین اتفاق برای مالیک^{۱۲} هم افتاده بود؟ آیا او حاضر نشده بود بازی کند و آن‌ها او را هم مانند من درهم شکسته بودند؟ آب گلویم را به سختی بلعیدم. نمی‌دانستم. من هم برادرم را ندیده بودم، اما احتمالاً با او کاری کرده بودند. مدت‌ها او را در اختیار داشتند و من

^۸ Carsodonia

^۹ Blood Crown

^{۱۰} Atlantia

^{۱۱} Ascended

^{۱۲} Malik

می‌دانستم که چه کارهایی از آن‌ها بر می‌آید. می‌دانستم اینکه امیدی نداشته باشی چه حسی دارد. چه حسی دارد وقتی که نمی‌توانی بر اتفاقات کنترل داشته باشی. حتی اگر به او دست نزده باشند، نگه داشتن کسی به این شکل، به‌عنوان یک اسیر و در انزوا، در نهایت ذهن را فرسوده خواهد کرد و این مدت زمان خیلی سریع‌تر از آنچه فکر کنی می‌گذرد. باعث می‌شود چیزهایی به ذهنت برسد و باورهایی پیدا کنی.

تا جایی که می‌توانستم پایم را بالا کشیدم و به دستانم که روی زانویم افتاده بود، نگاه کردم. در تاریکی، تقریباً نمی‌توانستم درخشش حلقه طلایی روی دست چپم را ببینم. «پاپی»^{۱۳}

انگشتانم را روی نقش و نگارهایش گذاشتم و محکم فشردم، انگار می‌خواستم هر چیزی جز صدای فریادهای او را از یاد ببرم. نمی‌خواستم چهره زیبایش که از درد درهم پیچیده شده بود را ببینم. نمی‌خواستم آن را به یاد بیاورم. می‌خواستم او را همان‌طور که در کشتی بود ببینم، با صورت گلگون و آن چشمان سبز شگفت‌انگیزش که درخشش نقره‌ای ضعیفی پشت مردمک‌ها داشت و پر از اشتیاق و خواستن بود. خاطرات صورتش را می‌خواستم، صورتی که یا از لذت یا از عصبانیت صورتی می‌شد. معمولاً وقتی عصبانی بود در سکوت یا خیلی بلند به این فکر می‌کرد که آیا باید به من چاقو بزند یا نه. می‌خواستم لحظاتی را ببینم که بدنم را لمس می‌کرد و بدون اینکه حتی بفهمد، مرا با شیوه‌های خاص خودش آرام می‌کرد و لب‌های نرم و پرش که کمی از هم فاصله داشت و پوستش که در حال درخشیدن بود. دوباره چشمانم را بستم. و لعنتی، تنها تصویری که مقابل چشمانم می‌دیدم تصویری بود که خونی از گوش‌ها و بینی‌اش بیرون می‌آمد و بدنش در آغوشم پیچ‌و‌تاب می‌خورد. خدایان، می‌خواهم آن ملکه لعنتی را تکه‌تکه کنم.

و این کار را هم خواهم کرد.

بالاخره راهی برای آزادی پیدا خواهم کرد و آن زمان مطمئن می‌شوم که او ده برابر تمام دردهایی که بر پاپی وارد کرده بود را احساس کند.